

عقل سخ

شیخ شهاب الدین سروردی

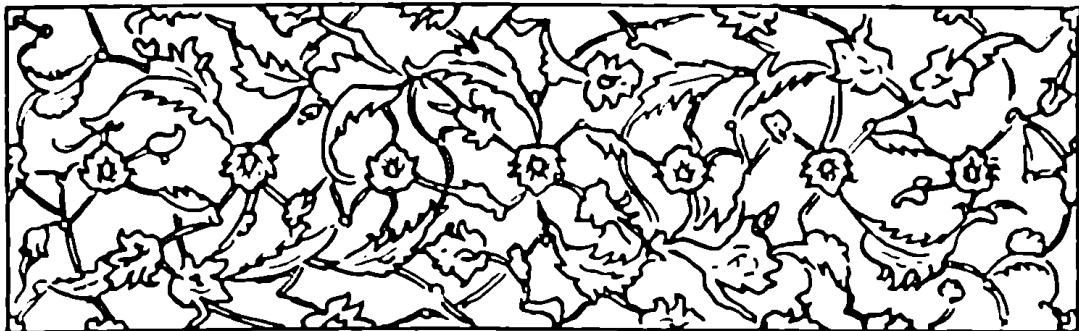


انجمن دوستداران کتاب

عقل سُرخ

شیخ شهاب الدین سعید سرور دی

تهران



پنجمین نشریه انجمن دوستداران کتاب رسالت
فارسی « عقل سرخ » از شیخ شهاب الدین ابوالفتوح
یحیی بن حبش بن امیرک شهروردی (۵۸۷ - ۵۴۹)
فیلسوف شهیر قرن ششم هجری است .

آثار این فیلسوف در سال‌های اخیر مورد دقت مخصوص
محققین خاور و باختر واقع گردیده و از جمله قسمت عمده
آثار تازی وی را آقای هانری کربن *Henry Corbin* بنیان نهاده
وی از ایران‌شناسی انجمن فرهنگی ایران و فرانسه،
ضمن دو مجموعه، که یکی در اسلامبول و دیگری
در تهران بچاپ رسیده، منتشر ماخته اند. رسالت
فارسی او مانند رسالت آواز پر جبرئیل، رسالت العشق،
لغت موران، صفیر سیمرغ، رسالت فی حالة الطفویله،
روزی با جماعت صوفیان، بعضی بعنوان فارسی و برخی
با ترجمه فرانسه تا انگلیسی به طبع رسیده است.

رساله عقل سرخ را آقای دکتر مهدی بیانی، رئیس کتابخانه ملی، بسال ۱۳۱۹ خورشیدی، در اصفهان چاپ سربی کرده اند و همین رساله ایست که انجمن دوستداران کتاب، بصورت حاضر، به چاپ رسانده است. اصل متن این رساله در مجموعه کهن سالی است که متعلق به کتابخانه ملی است و تاریخ تحریر آن ۶۵۹ میباشد.

چون خواندن مطالب نسخه اصل، که چاپ عکسی آن از نظر خوانندگان میگذرد، اندکی دشوار است، مطالب هر صفحه، در صفحه مقابل، با رعایت رسم الخط جدید و نقطه گذاری، با حروف سربی چاپ شده است. انجمن دوستداران کتاب، از کتابخانه ملی که نسخه نفیس خود را، برای عکس برداری، در اختیار انجمن قرار داده است، صمیمانه تشکر مینماید.

دکتر محسن صبا

دیکھ دیاں موسویہ تعلق
سخن لشیح امدادی الہبی
سہار لدن سرور دلت

هذه رسالة موسومة بعقل
سرخ للشيخ الالهي الربانى
شهاب الدين السهروردى

سـم الله الرحمن الرحيم

حمد لله الذي اكمل هر دو جهان در تصرف
اوست بعد هر که بود از بعده او بود و هستی
هر که هست از هستی اوست بودن هر که باشد
آن بودن و باشد مولها قل للآخر والظاهر و باطن
و هو بكل شیء بصیر و صلوات و تحیا شیء بغير
او بخلاف خصوصیاً بـ بر معلم مختار که بتوت
ر لخدمتین دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
علیهم اجمعین دوستی از دوستان عزیز مراسو
کند که مهافان زبان یکدیگر دانند کفم بل داشند
کفت نزا انکجا معلوم کشت کفم در اینجا حالت
چون مصدق بحقیقت خواست کی نبین ما باید یکدیگر
ما در صورت باز کافید و در آن حالت که من بعزم
دیگر بازان بولند ما باید ملد سخن کفم و شنیدم
و سخن یکدیگر فهم می کردم کفت الله حال بدين
جکونه سید کفم روزی صیادان فضا و فدر دام
تفصیر باز کسر ایند و دانم ارادت در اینجا
تعجبه لله و مرايدن طرق اید کرد ایند سب
از آن و لایت که آنسان مارود مولا ہنی یکدیگر لله ایله

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف اوست . بود هر که بود از بود او بود . و هستی هر که هست از هستی اوست . بودن هر که باشد از بودن او باشد . هوالاول الاخر و الظاهر و الباطن وهو بكل شيء بصیر . وصلوات و تحيات بر فرستاد گان او بخلق خصوصاً بر محمد مختار که نبوت را ختم بذوکر دند و بر صحابه و علماء دین رضوان الله عليهم اجمعین . دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند ؟ گفتم بلی دانند . گفت ترا از کجا معلوم گشت ؟ گفتم در ابتداء حالت چون مصور بحقیقت خواست کی نیست مرا پدید کند مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولايت که من بودم دیگر بازان بودند ، ما با یکدیگر سخن گفتم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می کردیم . گفت آنگه حال بدین مقام چگونه رسید ؟ گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز گسترانیدند و دانه ارادت در آنجا تعییه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند . پس از آن ولايت که آشیان ما بود بولايتی دیگر بر دند ، آنگه

هر دو چشم من بد و خند و همار بند مخالف
بر من نه کلند و لع کسی اب من موکل کله نه بخ
من را در رار و کی سری من و پشتی هرون و بخرا پستی
سوکی هست این بخ که تعاقی سوچ رخ اشند و لست
ایشان هرون آنکه مرد در عالم خیر بلاستند خدا نک
ایشان خویش و از فرازیت و هرج معلوم من بود
فراموش کردم می پنداشم فا خولا من همیشه خنی
بعد از چون مدتی برین طا مقدم قدری جسم من باز
کشیده بدلند هند جسم همیشگی شدم چیزی همیشه
که نیک ندید بعدم وارن بحیره هم داشتم ما هر روز
بند پایخ فیک جسم من نیکت باز نه کله ند
و من چیزهاه لایم تداران شکفت هم ماند
عاقبت تمام جسم من باز کله ند و جهان زیستین حفت
که هست بمن نه کله ند من در بند می کردم شدم
که بمن نه کله نه کله ند در عکله ان مخدود می کفتم
که کویی هم که بولا که این همار بند مختلف از من
بدارند و این عکلا نرا از من فرو کنند و لال
من کشوه مثود جانانک لحظه در هواطران کنم
دار فیض فارغ شوهم تا بعد از مدتی در زنی

هر دو چشم من برد و ختند و چهار بند مخالف
بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند. پنج
را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت
سوی پشت [من و روی بیرون]. این پنج که روی سوی من داشتند و پشت
ایشان بیرون، آنگه مرا در عالم تحریر بدانستند، چندانکه
آشیان خویش و آن ولایت و هرج معلوم من بود
فراموش کردم، می‌پنداشتم که خود من پیوسته چنین
بوده‌ام. چون مدتی بر این برآمد قدری چشم من باز
گشودند، بدان قدر چشم می‌نگریستم، چیز‌ها می‌دیدم
که دیگر ندیده بودم و آن عجب می‌داشتم تا هر روز
بتدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند
و من چیز‌ها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم.
عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت
که هست بعن نمودند. من در بند می‌نگریستم
که بر من نهاده بودند و در موکلان، با خود می‌گفتم
که گویی هر گز بود که این چهار بند مختلف از من
بردارند و این موکلان را از من فروگردانند و بال
من گشوده شود، چنانکه لحظه در هوا طیران کنم
و از قید فارغ شوم. تا بعد از مدتی روزی

لِفْ مَوْكَلاً نَزَا ارْخَذْ غَافِلْ يَا فَتَمْ كَفْمَ بَهْ اَزِينْ فَصَتْ
لَحْوَمْ يَا فَتْنَ بَكُوشَهْ فَرْعَهْ نَدِيمْ وَمَجْنَانْ بَانِدْ
لَنَّاَنْ دَوْكَ سَوْيَ مَجْرَ الْخَادِمْ دَرَانْ جَهْ رَشْحَمْيَهْ
كَهْ آمَدْ فَرَأَيْتَ فَتَمْ وَسَلَمْ كَرَامْ بَلْطَمْ هَرَجْ
تَامَرْ جَوَابْ فَرَوْدَجَنْ دَرَلْ شَخْفَنْ شَكْرِيَهْ
مَجَاسِنْ رَنَدْ روَى دَى سَرَخْ بَدَهْ بَهْ اَسْتَمْ ٤
جَوَانْتَ كَفْمَ اَمِ حَوَانْ اَنْ كَجَاهَهْ اَيَّيْ كَفْنَهْ
اَكِ خَطَلْ بَهْ بَخَطَامَتْ مَنْذَلِيَهْ فَرَنْدَأَوْهَنِيَهْ تَوْ
مَاجَوَانْ مَهْ خَدَافَ كَفْمَ اَرْجَهْ سَبَبْ مَجَانْتَ
كَتْسَهْ لَهْتَ كَفَتْ مَحَاسِنْ مَنْ سَبَدَلَهْ وَمَنْ
نَزَارَبَهْ اَمَارَكَسْ تَرَادَرَدَامْ اَسِيرْ كَهْ اَنَدَوْلَهْ
بَهْدَهَا، مَخْتَلَفْ بَرْتَوْهَادَهْ وَابَنْ مَوْكَلَهْ نَزَا بَرْتَوْكَا
مَدَهْنَاهَسَتْ تَامَارَدَرَجَاهْ سَيَاهْ اَنْدَهَتْ اَبَنْ بَكَهْ
حَسَرَخْ بَهْ بَيْنِ اَزَانْتَ اَكْرَهْ فَسَبَدَهْ
وَهَمَبِيدَهْ كَهَانَدَهْ بَازْ وَغَلَقَهْ دَارَدَجَونْ سَيَاهْ
اَمَبَخَهْ مَسَودْ سَرَخْ تَاهِهْ جَهْنَهْ فَقَلْتَهْ تَامْ
بَارَخْ صَبَحْ كَهَسَيدَهْ اَسَتْ وَنَورَادَهَأَبَهْ بَانَهْ
مَعْلَقْ وَيَكْ طَرْ فَنْ مَاجَانْهَهْ اَسَيدَهْ
وَيَكْ طَرْ فَنْ مَاجَانْهَهْ جَبْ كَهْ سَيَاهَهْ سَرَخْ

این موکلانرا از خود غافل یافتم. گفتم به ازین فرصت
نخواهم یافتن، بگوشه فرو خزیدم و همچنان با بند
لنگان روی سوی صحرانهادم. در آن صحراء شخصی را دیدم
که می‌آمد فرا پیش رفتم و سلام کردم، بلطغی هرج
تمامتر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم
محامن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که
جوانت، گفتم ای جوان از کجا می‌آیی؟ گفت ای فرزند،
این خطاب بخطامت، من اولین فرزند آفرینشم، تو
مرا جوان همی خوانی؟ گفتم از چه سبب محاسنت‌سپید
نگشته است؟ گفت محامن من سپید است و من پیری
نورانیم، اما آنکس که ترا در دام اسیر گردانید و این
بند ها مختلف بر تو نهاد و این موکلانرا بر تو گماشت
مدتهاست تامرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من
که سرخ می‌بینی از آنست، اگرنه من سپیدم و نورانی
و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون باسیاه
آمیخته شود سرخ نماید، چون شفق اول شام
یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو
متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است
و یک طرفش با جانب چپ که سیاه است. پس سرخ

هه ناید و جم ماه بدد وقت طلوع که اکرده نوزارو
حارتی لست اتا تم بور موصوفست و یک چلنگ او
باروز است و یکجا نش با مشب سخ ناید و
همین صفت داده دیز ش بید باشد و بالا بردو
سیاه میان آتش رو دسرخ ناید و این را نظیر و هی
بسیار سبت سر کفم له بیراز کجای آمیگفت از این
کوه فاف طاق قام من انجاست و اسیان توپنگ انجا یکه
بود اما تو فلاغش کلد کفم این خایله جه کردی
کفت فرستایم پیشه کله جهان کلام و عجایبها
بینم کفم لر بعجا بنا در جهار بجه دیدی کفت
او زور اول کوه فاف که و لایت ماست دوم کوهی شیخ
سیم درخت طوبی جهاد دعا ند کار کاه تمح
زه دادی ششم بیغ بلار ک مفهیم جسمه زرد
کفم مرا زینه کایی کن اول کوه فاف کرد
جهان ده امده لست و باز د کوه هن و نیزون
از بند خلاصیانی انجاییه حرامی رفت زیله که ندا
ان انجا آورد اند و هر چنی که هست عاقبت ناشکل
اول بعد پنجم طبل انجاراه چکونه بهم گفت
راه دشوار است اول دو کوه در پیله هم این

می نماید و جرم ماه بدر وقت طلوع که اگرچه نور او
عاریتی است اما هم بنور موصوفست و یک جانب او
باروز است و یک جانبش با شب، سرخ نماید و چراغ
همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود
سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه
بسیار است. پس گفتم ای پیر از کجا می آمی؟ گفت از پس
کوه قاف که مقام من آنجاست و آشیان تو نیز آنجایگه
بوداما تو فراموش کرد. گفتم این جایگه چه می کردی؟
گفت من میاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایبها
بینم. گفتم از عجایبها در جهان چه دیدی؟ گفت هفت چیز:
اول کوه قاف که ولایت مامت، دوم گوهر شب افروز،
سیم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم
زره داودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمۀ زندگانی.
گفتم مرا ازین حکایتی کن. گفت اول کوه قاف گرد
جهان در آمده است و یازده کوه است و تو چون
از بند خلاص یابی آنجایگه خواهی رفت، زیرا که ترا
از آنجا آورده اند و هر چیزی که هست عاقبت باشکل
اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم؟ گفت
راه دشوار است، اول دو کوه در پیش است هم از کوه قاف

یک کم سیست و لیکس سود سد و چارت
و بعده آن مقام را حذف نهاد کنتم سه هشت
بین کو ها کرم سیست زستان بگندم فی
کوه مسد سیست بناستان لذ خطاکد
هوار آن دلایت در هیچ فصل نه کله د
بر سیدم هامسافت لینکو جند با تر جند
روی باز به مقام اول نوانی رسیدن جانم پکار کفت
که یک سانو برس فقط مگز بود و سری
لیک بر خط و چنانکه کدم باز بلخوار مس
که اول انا خارقه باشد کنتم حاین که ههارا
سوراخ نوان کرد و انسوراخ برون رفت
کنت سوراخ هم ممکن نیست اما املس خا استعد
دارد بانک سوراخ کند بلخطه تو اند کشتن
محون روشن بسان که اکر کفت دست ببر
اتفاق بدارک تا کرم سود و روغن بسان فقط
بر گفت حکای از شست دست بدرایه کشتن
هدرو بست سل که تو نیز خامت کشتن
از آن کو چاصل کنی بلحه از هر دو کوه بلند کی
کنتم آر خاصیت حکیمه نوان چاصل کند کفت

یکی گرم سیرست و دیگری سرد سیر و حرارت
و برودت آن مقام را حدی نباشد . گفتم سه لست
بدین کوه که گرم سیرست زمستان بگذرم و بدان
کوه که سرد سیرست بتابستان ؟ گفت خطأ کردی ،
هواء آن ولایت در هیچ فصل بنه گردد .
پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد ؟ گفت چندانک
روی باز مقام اول توانی رسیدن ، چنانک پرگار
که یک سر ازو برین نقطه مرکز بود و سری
دیگر بر خط و چندانک گردد هم باز بدانجا رسد
که اول از آنجا رفته باشد . گفتم که این کوه ها را
سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن ؟
گفت سوراخ هم ممکن نیست ، اما آنکس که استعداد
دارد بی آنک سوراخ کند بلحظه تواند گذشتن ،
همچون روغن بلسان که اگر کف دست برابر
آفتاب بدباری تا گرم شود و روغن بلسان قطره
بر کف چکانی از پشت دست بدرآید بخاصیتی
که درویست . پس اگر تونیز خاصیت گذشتن
از آن کوه حاصل کنی ' بلمحه از هردو کوه بگذری .
گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن ؟ گفت

در بیان سخن بکویم لکه فهم کنی کفته چون لذت
دوكوه بلکه رم آن دیگر دل آسان نباشد یا نه کفته
مانند اما اگر کسی خاند بعضی خود پیشنه دری
دوكوه اسیر مانند و بعضی یعنی سیم کشند و انجام
قرار گیرند بعضی بعثه هارم و بعثم واپس خبری
هر چهارمین بیک شاهزاده پسرتر شود که همچو
کردی شرح کنی قاف که قیچکا بیت کوئی شایسته افروز
کن کفت کوئی شایسته افروزیم در کوئی فائست
اما در کوئی سیم لست و اند و خود ادشت
روشن سوکلاما پیشنه بیک حال نامند روشنی
ارازد رخت طوبی لست هر رخت هدریم
در رخت طوبی باشد ازین طرف هاتوی تمام روشنی
نماید محکومی کند روشن جون باشد ازان سو
نزاده که بدر رخت طوبی نزدیکی باشد قدریک
اند این او سیاه نماید و باقی محاجان روشن
هر رخت هادر رخت طوبی نزدیکی می شود
ارزوشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف
نمایی اتا سوی در رخت طوبی محاجان بیک
بنمه او روشن باشد چون تمام در پیش رخت

در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون ازین
دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یانه؟ گفت آسان
باشد، اما اگر کسی داند، بعضی خود پیوسته درین
دو کوه امیر مانند و بعضی بکوه سیم رسند و آنجا
قرار گیرند، بعضی بچهارم و پنجم واین چنین تا یازدهم،
هر مرغ که زیرک تر باشد پیشتر شود. گفتم چون
شرح کوه قاف کردی حکایت گوهر شب افروز
کن. گفت گوهر شب افروز هم در کوه قاست،
اما در کوه سیم است و از وجود او شب تاریک
روشن شود، اما پیوسته بریک حال نماند. روشنی
او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر
درخت طوبی باشد ازین طرف که توی تمام روشنی
نماید همچو گوی گرد روشن، چون پاره از آن سوی
ترافتند که بدرخت طوبی نزدیکتر باشد، قدری
از دایره او سیاه نماید و باقی همچنان روشن
و هر وقت که بدرخت طوبی نزدیکتر می شود
از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف
که توی، اما سوی درخت طوبی همچنان یک
نیمه او روشن باشد، چون تمام در پیش درخت

طونی فتد تام سوچ تو میاه نماید و سوک
درخت طبیعه شن با پیچون از درخت در
کند قدری روشن نماید و هرچهار چنین
دور نمیافتد سوچ تهدوستی دیگر نماید
نه نماید نه اینچه نور در توقیت اما جرم
نور بیشتری که دو سیاهی کنیه سوچ تهدو
نماید در را بد مری افتد اما که تام جرم دیگر نماید
و اینکه مثال است که کویی لا سوچه کنی
در میان و چیزی بدان سودا خ بگذرانی
انکه طاسه هر اباب کنی و این کویی را بر سر ان
طاس هنی چنانکه یک نیمه لوحی دارای بود اگر نزد
در لحظه ده بار ممه لطراف کویی را آب
رسید باشد اما اگر کسی از زیر باشد نیز
پک نیمه کویی دهاب دیه باشد باز اگر آن
بینند که راست از زیر میان طاسه بینند
با این ازان یهو بینند که میان طاسه است که
نیمه کویی متوازی دیگرند را بحال از قید که او از
میان طاس میل سوچ طرفی که بعد بعنی از ای کوک
داد معامله دیه بینند نیست متوازی دیه

طوبی افتند، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی
درخت طوبی روشن، باز چون از درخت در
گذرد قدری روشن نماید و هرچ از درخت
دورتر می‌افتد سوی توروشنی وی زیادت
می‌نماید، نه آنج نور در ترقیست اما جرم وی
نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود و همچنین
تا باز در برابر می‌افتد. آنگه تمام جرم وی نور گیرد
و این را مثال آنست که گویی را سوراخ کنی
در میان و چیزی بدان سوراخ بگذرانی،
آنگه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر سر آن
طاس نهی چنانک یک نیمه گوی در آب بود. اکنون
در لحظه ده بار همه اطراف گوی را آب
رسیده باشد. اما اگر کسی آنرا از زیر آب بیند، پیوسته
یک نیمه گوی در آب دیده باشد. باز اگر آن
بیننده که راست از زیر میان طاس می‌بیند
پاره از آن سوی تر بیند که میان طاس است یک
نیمه گوی نتواند دیدن درآب که آن قدر که او از
میان طاس میل سوی طرفی گیرد، بعضی از آن گوی
که در مقابله دیده بیننده نیست نتوان دیدن

اما بعوض ز از زن بکر طرف فنده از آب خالی
بیند و هرچه نظر سو هار طاس بسته می کند
در اب مکر می بیند و از آب خالی باز حون
از کنار طاس نمکد یک نیمه در اب بیند و یک نیمه
از آب خالی باز حون ملار کنار طاس بین نمکد در اب
کمتر بیند و از آب خالی بسته تا تمام (رمیانه هم)
طاس کویی را نام بینکندا انجام نام کویی را از خانه بیند
اگر کسی کوید $\text{هار} \times \text{طاس} \times \text{حول} \times \text{نمای} \times \text{نیان}$
ونه کویی مایل است تقاضی کوییم که بنی نیله بند
طاس را بکنند بود ما از جنیه لطیف تراکنون
انجاكه کویست و طاس بیند که در دو مردمی
نایین جنیه تو اندل بد اما انجاكویه سیز
و در خص طوبی هم میل که بیند میتواند میشود
کفم در خست طوبی جمه چیز است و بجا امان کفت
در خست طوبی در خست عظیم است هر کس که را
بهست بند چون بهشت رو دان خست
در بهشت بیند و در میان این باران کو که
سرخ دایم کوه بیست او در آن کوه است
کفم از ازاهیچه میتو بود کفت میتو ندو

اما بعض آن ازین دیگر طرف قدری از آب خالی
بیند و هرج نظر سوی کنار طاس بیشتر می‌کند
در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیشتر، چون راست
از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب بیند و یک نیمه
از آب خالی. باز چون بالاء کنار طاس بنگرد در آب
کمتر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میانه بالاء
طاس گوی را تمام بنگرد، آنجا تمام گوی از آب خالی بیند.
اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب تواند دیدن
و نه گوی، ما بدان تقدیر می‌گوییم که بتواند دیدن.
طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف تر اکنون
آنجا که گویست و طاس بیننده گرد هر دو برمی‌آید
تا این چنین می‌تواند دید، اما آنجا گوهر شب افروز
و درخت طوبی هم بر مثال گرد بیننده برمی‌آید. پس پیر را
گفتم درخت طوبی چه چیزست و کجا باشد؟ گفت
درخت طوبی درختی عظیم است هر کس که
بهشتی بود چون بهشت رود آن درخت را
در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که
شرح دادیم کوهیست او در آن کوه است.
گفت آنرا هیچ میوه بود؟ گفت هر میوه که تو در جهان می‌بینی

بران درخته باشد و این بیوه‌ها که پیش نیست
مه از ثمّه اوست آنکه آن درخته
هر کن بیش تر نه میتو بوسی و نه درخته
ونه بات کفم میتو درخته فریخته با اف
تغلق دارد گفت سیم خواشیانه بمن طوی دارد
با مداد سیم خواشیان خود براید و پر
بر زمین لان کسر اند از اثر ترا و من درخت
بیز مشود و بات شر نمیز بیز اکفم شنیدم که زال
سیم خود را درستم اسفند یار را بیار
سیم خواشی کشت پیر گفت بلی درست است
کفم حکمه بده گفت چوز را انوار در روی
امد زنگ معو و زنگ روی بسید داشت
سام بفر بعد دیبا همیز اند اند و هر میز
نیز عظیم اند صنع جلوی رنجید بعده جون
د هسر ... کیه لقاست هم بدان رضای
زال را بجهر اند از خسته فصل دستان بعد
و سیماکن اکان بود که پک زنان ند ماند
چند روز که چند بیز بله مادر سان اسما
قاره کشت شفقت فرزندش در دل امد گفت

برآن درخت باشد و این میوه ها که پیش تست
همه از ثمره اوست ، اگر نه آن درخت بودی ،
هر گز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین
و نه نبات . گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه
تعلق دارد ؟ گفت سیمرغ آشیانه برسر طوبی دارد .
بامداد سیمرغ از آشیان خود بدر آید و پر
برزمین باز گستراند ، از اثر پر او میوه بر درخت
پیدا شود و نبات بزرمین . پیر را گفتم شنیدم که زال را
سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را بیاری
سیمرغ کشت . پیر گفت بلی درست است .
گفتم چگونه بود ؟ گفت چون زال از مادر در وجود
آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت . پدرش
سام بفرمود که ویرا بصحرا اندازند و مادرش
نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود . چون بدید
که پسر کریه لقامت هم بدان رضا داد ،
زال را بصحرا انداخت . فصل زمستان بود
و سرما ، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند ،
چون روزی چند برین برآمد مادرش از آسیب
فارغ گشت . شفقت فرزندش در دل آمد ، گفت یک باری

بعچرا شوم و طرف زند به سینم چون بچرا
فرزند را لید نه و سیمفع و بیانید پر
کرفته چون نظر شنی مارا فک تبسته بکرد
ما را و بیار در بر گرفت و سیملا خواست سوی
خانه اند باز کفته تا معلوم نشود که حال زال
چکنه بوله لست که این چند روز نه
سعی خانه نشوم زال را به عنوان مقام زبر پر
سیمفع فرو هشت و او بدان می داشت
بنهان گند چون شیخ در آمد و سیمها ازان
محبد امتهنم شد آهونه بسر زال امدو
در دعا زال نهاد چون زال سیم رجمنه خلا
بس رزال خواهند چنانک زال راهیخ نزد
نیزید ملک شیخ بخاست و اهور از سیم
و پسر را سو خانه او را پیر را کفم ارجیه
بوله لست پر کفت من این طال از سیمفع
پرسیدم سیمها کفت زال در نظر طویه همانی
آمد مانک اشتبه هم ہلاک متود اهون مانست
صیبا باز دادیم و شفقت زال در زل و ناله
ما شب بیا برو شع کد و شیر می لاؤ بروز

بصحراء شوم و حال فرزند به بینم . چون بصحرا شد
فرزند را دید زنده و سیمرغ ویرا زیر پر
گرفته ، چون نظرش بر مادر افتاد تبسی بکرد
مادر ویرا دربر گرفت و شیرداد ، خواست که سوی
خانه آرد ، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال
چگونه بوده است که این چند روز زنده ماند
سوی خانه نشوم . زال را بهمان مقام زیر پر
سیمرغ فرو هشت و او بدان نزدیکی خود را
پنهان کرد . چون شب در آمد و سیمرغ از آن
صحرا منهزم شد ، آهوی برسر زال آمد و پستان
در دهان زال نهاد . چون زال شیر بخورد خود را
بر سر زال بخوابانید ، چنانک زال را هیچ آسیب
نرسید . مادرش برخاست و آهورا از سر پسر دور کرد
و پسر را سوی خانه آورد . پیر را گفتم آن چه سر
بوده است ؟ پیر گفت من این حال از سیمرغ
پرسیدم . سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بدنیا
آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود ، آهو بره را بدست
صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم ،
تا شب ویرا پرورش می کرد و شیر می داد و بروز

خود منش رین پرداشم که نه طاک رسنم و ماند
که تھنای بود طار رسنم از اسفندیار عاجز
واز هفتگی سو خانه رفت پدر دل را نیست
سیمغ تھن عها کرد و در سیمغ
خاصیت است که اک اینه یا مثل آن طراز
سیمغ بدارند هر دیه هادان اینه نیز
حنی شود زال جعیتی از آهن بساخته خانه
جمله مصقول بود و در رسنم بتوانید خوبی سمع
مصطفول برسانند و آینه، معمول
بر اینه است انه رسنم را از بر اینه سیمغ
در میلان فست لا اسفندیار را لئه بود در دست
رسنم امده چون تندیک کرد پر تو سیمه
بر جوش فاینه افلا ارجو سوز و اینه هکیله
اسفندیار آمد چشم شجین متده صحیح کرد
تئیم کرد دینداشت که نهمی هر دو جسم را
زیرا که در کران بیبی بود انساب در افق
و بدست رسنم هله که تند بناهی آن دو
که حاکم کند در سیمه بوده
پسیدم که کعبی در جهان همان یک سیمه بوده

خودمنش زیر پرمی داشتم . گفتم حال رستم و اسفندیار ؟
گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند
و از خستگی سوی خانه رفت . پدرش زال پیش
سیمرغ تضرعها کرد ، و در سیمرغ آن
خاصیت است که اگر آینه یا مثل آن برابر
سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگرد
خیره شود . زال جوشنی از آهن بساخت چنانک
جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی
مصطفول برسرش نهاد و آینههای مصقول
بر اسبش بست . آنکه رستم را از برابر سیمرغ
در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش
rstem آمدن . چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ
بر جوشن و آینه افتاد ، از جوشن و آینه عکس بر دیده
اسفندیار آمد ، چشمش خیره شد ، هیچ نمی دید .
توهم کرد و پنداشت که زخمی بهردو چشم رسید
زیرا که دگران بدیده بود . از اسب در افتاد
و بدست رستم هلاک شد . پنداری آن دوپاره
گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود . پیر را
پرسیدم که گویی درجهان همان یک سیمرغ بوده است ؟

کفت امک نداند خین مذاق و آن هم بیهود
سیمی همی زد بخت طوبی بزیست بد اینکه
در زیست بود معلم سواد معام عاجنا کشید
سهر عیت باید اینچه باشد نماند و هچنانکه سواد
زمینه اید سیمی هم از طوبی سوی دوازده
کار کاه می رو دل قلم امی بیرون داند کل کاه
جهه چیزیست کفت اول بدانک باکشاه
ملحون خواست که ملک خویش آبادان کند اول
ولایت مال آهادان کله پس مارادر کاراند بخت
کار کاه را بینک فرمود و در هر کار کاهی شاکر کرد
چند بنشاند بسی نشاک دانزادر کاراند بخت
تماد بداند و از کار کاه کار کاهی دیگر سید
و استراکی را درین کار کاه نشاند پس از لشناها
بکار گرداند شما بدان کار کاه اول کار کاه
لیک بید امد انکه لستاک دروم را محنا نمود
فعود تاریکار کاه دوم کار کاهی لستاکی در
محنا نایف کار کاه و در هر کار کاهی
معین کشت انه آن شاکر دانزادر دوازده
خانه بودند هر یکی را خلعنی دلک بس آن

گفت آنک نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان
سیمرغی از درخت طوبی بزمیں آید و اینکه
در زمین بود منعدم شود معاماً ، چنانک هر زمان
سیمرغی نیاید این چه باشد نماند و همچنانک سوی
زمین می آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده
کارگاه می رود . گفتم ای پیر این دوازده کارگاه
چه چیزست ؟ گفت اول بدانک ، پادشاه
ما چون خواست که ملک خویش آبادان کند اول
ولايت ما آبادان کرد ، پس مارادر کار انداخت و دوازده
کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی
چند بنشاند . پس آن شاگردانرا در کار انداخت
تا زیر آن دوازده کارگاه ، کارگاهی دیگر پیدا گشت
و استادی را درین کارگاه بنشاند . پس آن استاد را
بکار فرو داشت ، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی
دیگر پدید آمد . آنگه استاد دوم را همچنان کار
فرمود ، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دگر ،
و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی استادی
معین گشت . آنگه آن شاگردانرا که در دوازده
خانه بودند هر کی را خلعتی داد . پس آن

استاداً قل را مجنان خلعت دلا و دو کارکاه
از ازدعا زل کارکاه با ایو سید و دو
ستک را مجنان خلعت دلا و از ازدعا زل
کارکاه لیک بعد سید و سعیم راییز مجنان
وجه ارم لستک را خلعت داد کسوئی زیبار
از همه واو را بکه کارکاه لیک ازانه وازن
کارکاه با اما فرود تابردوازن نظر دارند
پنجم و ششم را مجنان کارکار داد دوم را
و سعیم را داران بعد سیم بران قرار دلچوئی دارد
هفتم رسید ازانه وازن لیک کارکاه مانند
بوی داد و اورا همچشم خلعت لستک کار
هفتم فنیک برادر دل که هر استانکی را دکار
باشد و مرایک کارکله و همه لخلعت باشد
و مرایبود بفرمود تاییز کارکاه او دو کارکله
بنیاک کنند و حکم شیخ است و کهنه درز بی
همه کارکاههار منزعه اسما سار افکند بتو عاملی
آن عزیزه هم باستک هفتم دلکند بتوان
قرار داند که از کسوئی زیبار لستک جهاد
پیومنه پنجه برانی بدین لستک هفتم دهد و
کسوئی

استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا بوی سپرد و دوم استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده کارگاه دیگر دو بدو سپرد و سوم را نیز همچنان و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتر از همه ، و او را یک کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا ، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند ، پنجم و ششم را همچنانک اول را و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرارداد . چون نوبت بهفتم رسید از آن دوازده ، یک کارگاه مانده بود بوی داد و او را هیچ خلعت نداد . استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت بگاشد و مرا نبود . بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کشند و حکمیش بدست وی دهند وزیر همه کارگاههای مزرعه اساس افکند بدو عاملی آن مزرعه هم باستاد هفتم دادند و برآن قرار دادند که از کسوت زیباء استاد چهارم پیوسته نیمچه برآتی بدین استاد هفتم دهند و کسوت

ایشان هر زمان از نویکی حیرجه مجموع
سچمه که داد بیم کفم ای بی درین کار کاهها
حبه باقذ کفت مسیر دیبا باقذ وا زیری
که فهم کسی میان بند وزره داوتنی نیز هم دریاف
کار کامها باقذ کفم ای بی زرع داد دیمه باشد
کفت رزه داوجی این بی هاد مختلف است طبیعت
نهای اند کفم ای جگونه می کند کفت دوهسه
کار کاه ازان دواند کار کاه بزرگ حلقة کند
بلطف دوازن در چهار حلقة ناتمام کند پس از
چهار حلقة را بین لسته عتم عرض نمند
نامیکی بیرون عملی کنچون بسته هفت میان
اند سعای منعه فرمید و آنها م تمام باشند
اکه چهار حلقه دریک حلقة ازانند و حلقة
جهه سفته بود پس هجتو هازی اسیر کند
و آن رزه در کرد وی اند ازاند تا لر کرد و ک
نام سود از بی پریدم صاهره هی جنم نه
برد کفت اکرسوان کفت و عمار چند قطعه
بس عمار تمدن همزه هی لجه خلقة
کفمه ای زرع بجه تا بیار جو نور کرد کفت

ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود ، همچو شرح
سیمرغ که دادیم . گفتم ای پیر درین کارگاهها
چه بافند ؟ گفت بیشتر دیبا بافند و از هر چیزی
که فهم کس بدان برسد وزره داودی نیز هم درین
کارگاهها بافند . گفتم ای پیر زره داودی چه باشد ؟
گفت زره داودی این بندھاء مختلف است که بر تو
نهاده اند . گفتم این چگونه می کنند ؟ گفت در هرسه
کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند
بدان دوازده در چهار حلقه ناتمام کنند پس آن
چهار حلقه را برین استاد هفتم عرض دهند
تا هر یکی بروی عملی کند . چون بدست هفتین استاد
افتد سوی مزرعه فرستند و مدتھا ناتمام بمانند ،
آنگه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقها
جمله سفته بود ، پس همچو تو بازی اسیر کنند
و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی
تام شود . از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه
بود ؟ گفت اگر بتوان گفتن که عمان چند قطره باشد ،
پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد .
گفتم این زره بچه شاید از خود دور کردن ؟ گفت

شغ بدارک کفم تیغ بلاک بجا بسته اید
کفت درولایت ماجلا دلیست آن تیغ در
دست و پستانه معینه است که مرزهای خند
میت و فاکند چرمهت با خرسان جله
تیغ بلاک چیز نند طبله حلقوها ریکیکو چنان
افتند پرسیدم پیرا کام سوند زن که اسیب
تفاوتش باشد کفت تفاوت کفت معنی نا
اسیب چنان رسید که اگر کسی را صدمان نمایند
ورا شمار عمر پیشنه ازان نیزند که کنیک کنام
صعبه بعد و هر سخن حامک بعد در خیال اند
هر کن با اسیب نیخ تیغ بلاک خلطی نیز
باشه اتا بھی را آسان نز بود کفم ای بر جبه کنم
ناان بخج بفر سهل بعد کفم حشمہ دندکانی نیز
اعد و آنار حشمہ اب عصری ناین زم بر قو
میزد و از زخم تیغ این ناخ کی از آب این زر
تک کند و چون نه تک بود زغم تیغ آماز بود
کفم ای بر این حشمہ نندکانی کجاست کفت در
ظلمات اکار نم طبله حضور ای افرا در ماک
وراه توکل پسر که ظلمات رسی کفم را از کدام حا

تبیغ بلارک . گفتم تیغ بلارک کجا بدست آید ؟
گفت در ولایت ما جladی است آن تیغ در
دست ویست و معین است که هر زرهی که چند
مدت وفا کند ، چون مدت باخرا رسد آن جlad
تبیغ بلارک چنان زند که جمله حلقها از یکدیگر جدا
افتد . پرسیدم پیر را که بپوشنده زره که آسیب رسد
تفاوت باشد ؟ گفت تفاوت است . گفت بعضی را
آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد
و در اثناء عمر پیوسته آن اندیشد که گوهر کدام رنج
صعبتر بود و هر رنج که معکن بود در خیال آرد ،
هرگز باسیب زخم تیغ بلارک خاطرش نرسیده
باشد ، اما بعضی را آسان تر بود . گفتم ای پیر چه کنم
تا آن رنج بر من سهل بود ؟ گفت چشمۀ زندگانی بدست
آور و از آن چشمۀ آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو
بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی کی آن آب این زره را
تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود .
گفتم ای پیر ، این چشمۀ زندگانی کجاست ؟ گفت در
ظلمات ، اگر آن میطلبی خضر وار پای افزار در پای کن و راه
تو کل پیش گیر تا بظلمات رسی ، گفتم راه از کدام جانبست ؟

کنـتـا زـهـرـ طـرـفـ کـمـدـوـ کـمـدـوـ اـکـرـاهـ رـوـکـ رـاـبـدـ
کـفـمـ نـشـاـرـ طـلـاـتـ چـیـسـتـ کـفـتـ مـیـاـمـیـ
وـنـخـدـ درـ طـلـاـتـ اـمـاـتـ نـمـیـ دـاـنـ اـنـلـسـ کـمـ اـیـزـ اـهـ
روـکـجـعـ خـدـرـ اـدـرـ نـارـ بـکـ بـیـنـ مـلـدـ کـهـ بـیـشـ
انـارـ هـمـ درـ تـارـ بـکـ بـوـلـ لـمـتـ وـهـکـنـ روـشـاـ
بـجـیـمـ مـدـیـ بـیـلـ وـلـیـنـ قـدـمـ رـاهـ روـانـ بـیـشـتـ
مـکـنـ بـدـ کـهـ مـنـیـ لـنـدـ الـکـوـنـ اـکـ کـسـ بـیـنـ مقـامـ رـ
ارـ بـیـخـاـنـوـ اـنـ بـلـ کـهـ بـیـنـ وـدـ مـدـ عـجـسـمـهـ نـدـ کـانـیـ
درـ تـارـ بـکـ سـیـارـ سـرـ کـوـدـ اـنـ کـسـدـ اـکـ اـهـلـ اـتـ جـیـمـهـ
بـعـافـ بـعـدـ اـنـارـ بـکـ روـشـاـیـ بـیـنـ بـیـلـ اـمـدـ اـبـیـ
آـنـ روـشـاـیـ بـایـدـ کـرـتـ کـوـ اـنـ روـشـاـیـ نـورـستـ
ازـ آـسـماـنـ بـسـرـ جـمـهـ نـدـ کـانـیـ اـکـ رـاهـ بـیـلـ وـلـیـ
جـیـمـهـ حـسـلـ بـارـدـ اـنـ خـمـ تـیـغـیـلـ کـ اـمـنـ کـشـتـ
بـیـغـ هـشـوـ وـوـکـشـتـ کـهـ تـلـهـرـ بـدـ بـاـحـمـ لـحـیـاـ
کـهـ اـنـ شـمـشـیرـ توـخـیـ نـشـاـرـ مـهـدـیـ
هـرـ کـهـ بـداـنـ جـسـمـهـ غـسـلـ لـنـدـ هـرـ کـمـ مـخـتلـمـ شـوـ
هـرـ کـمـ مـعـنـیـ حـقـیـقـتـ یـافتـ بـداـنـ جـسـمـهـ فـنـ
چـونـ اـنـ جـسـمـهـ بـراـمـهـ اـسـعـدـلـ بـلـغـتـ جـوـیـ وـ
لـسانـ کـهـ اـکـ کـمـ بـلـ بـاـفـآـبـ بـداـلـهـ وـقطـنـ

گفت از هر طرف که روی، اگر راه روی راه بری.
گفتم نشان ظلمات چیست؟ گفت سیاهی،
و تو خود در ظلماتی، اما تو نمی‌دانی، آنکس که این راه
رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش
از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی
بچشم ندیده. پس اولین قدم راه روان اینست و ازینجا
ممکن بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام رسد
ازینجا تواند بود که پیش رود. مدعی چشمۀ زندگانی
در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمۀ بود
بعاقبت بعد از تاریکی روشنایی بیند، پس اورا بی
آن روشنایی نباید گرفتن که آن روشنایی نوریست
از آسمان بر سر چشمۀ زندگانی اگر راه برد و بدان
چشمۀ غسل برآرد از زخم تیغ بلالک ایمن گشت.
تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر تو لختی نشان ندهد کسی احیا
هر که بدان چشمۀ غسل کند هرگز محتلم نشود.
هر که معنی حقیقت یافتد بدان چشمۀ رسد.
چون از چشمۀ برآمد استعداد یافت، چون روغن
بلسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره

از آن و غنی برگ جگانی از دست دست
پدراید اگر خصوصی ای کو فاف اسان
توانی کند ستر جون با آن دوست غم زلیب
ماجرای بکفم آن دست کفت توانی باز کی که در
دامی و صید محکمی اینک مرابن ترا آن بند کر
صید کی بد نشستم

من آن بازم که صیلدار عالم
همه وقتی بمن محنا حج باشند
شکار من سیه جسم اهوازند باشند
که حکمت چون سر شک از دید
بیشتر ازین الفاظ دومند
بنده ما ازین معنی تراشند
لهم الله محمد رسوله و حسن سعفنه
والصلوة على اخيه حلقة محمد و آله معهم

از آن روغن برکف چکانی از پشت دست
بدرآید . اگر خضر شوی از کوه قاف آسان
توانی گذشتن . چون با آن دوست عزیز این
ماجرا بگفتم آن دوست گفت توآنی بازی که در
دامی و صید می کنی ، اینکه مرا بر فترانک بند کی
صیبدی بد نیستم .

من آن بازم که صیادان عالم
همه وقتی بمن محتاج باشند
شکار من سیه چشم آهوانند
که حکمت چون سرشک از دیده پاشند
پیش ما ازین الفاظ دورند
بنزد ما ازین معنی تراشند

تمت الرساله بحمد الله و حسن لوقيقه
و الصلوة على خير خلقه محمد و آله اجمعين .



این دفتر ، بسال یکهزار و سیصد و سی دو
خورشیدی ، در چاپخانه بانک ملی ایران
چاپ شد .

نسخه شماره ۶۳۰



